

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR



۴۳

با پیشنهاد من، سکوت سنگینی برقرار شد. ایورا اولین کسی بود که سکوت را شکست. او فریاد زد: «نه، این کار را نکن! تو نمی‌توانی.»

حرف‌های ایورا را نشنیده گرفتم و گفتم: «دبی به جای ایورا! چطور است؟»

مرلو چانه‌اش را خاراند و گفت: «دبی؟»
چند لحظه طول کشید تا یادش بیاید که چه کسی را می‌گویم.
بعد خندید و گفت: «آهان! دبی! دوست خوشمزه دارن شان!»

وقتی از دبی حرف می‌زد، برقی در چشم‌هایش می‌درخشید.
گفتم: «او بیشتر از ایورا به درد تو می‌خورد. تو می‌توانی خون او را بخوری. خودت گفتی که ازش خوشت می‌آید؛ گفتی که خوشت خوشمزه است.»

مرلو حرفم را تأیید کرد و گفت: «آره، شور و خوشمزه!»

بعد یک قدم عقب رفت و با صدای بلندتری گفت: «ولی چرا انتخاب کنم؟ چرا فقط یکی را بکشم؟ الان پسر ماری را می‌کشم و بعد هم خون دبی را می‌خورم. پیدا کردن او که سخت نیست. همین الان هم می‌توانم به آن محله بروم و پیدایش کنم و شب...»
گفتم: «تو وقت نداری. تو باید امشب این شهر را ترک کنی. نمی‌توانی تا شب منتظر بمانی.»

مرلو غرید و گفت: «هنوز حواست به رفتن است؟ اگر من تو را ول کنم تا بروی که دیگر دلیلی ندارد خودم هم از اینجا بروم!»
گفتم: «چرا، باید بروی! البته مدتی طول می‌کشد تا ژنرال‌ها بفهمند که من زنده‌ام. اما آنها مستقیم به این دالان زیرزمینی می‌آیند و اگر قبل از اینکه از زنده بودن من باخبر شوند، تو را پیدا کنند، چه می‌شود؟»

مرلو جیغ زد و گفت: «آنها جرئت نمی‌کنند! نمی‌گذارند جنگ راه بیفتد.»

- آنها که این چیزها را نمی‌دانند! پس فکر می‌کنند کار درستی انجام می‌دهند. ممکن است برای اشتباهشان تاوان بزرگی بدهند، ولی حالا متوجه کارشان نیستند. تو باید خیلی زود اینجا را ترک کنی. تو باید همین الان از اینجا بروی و اگر خواستی، چند هفته دیگر برگردی. در غیر این صورت، مشکل پیش می‌آید.

مرلو اخم کرد و گفت: «مرلو جوان نمی‌خواهد برود. من اینجا را دوست دارم. نمی‌خواهم بروم. ولی تو درست می‌گویی. دست‌کم تا چند شب نباید اینجا باشم. باید یک جای تاریک دیگر پیدا کنم و

به آنجا بروم.»

گفتم: «به همین دلیل می‌گویم که دبی بهتر از ایوراست. تو حتماً گرسنه‌ای و قبل از ترک اینجا به غذا احتیاج داری.»

مرلو دستی به شکمش کشید و گفت: «وای! راست گفتی.»

- ولی غذا بدون نقشه جور نمی‌شود. اشباح که این طوری عمل

می‌کنند. شبح‌واره‌ها چطور؟

مرلو گفت: «نه، ما باهوش‌تر از اشباح هستیم و بهتر فکر می‌کنیم. ما برای غذایمان، از قبل نقشه می‌کشیم.»

دوباره گفتم: «ولی تو حالا نمی‌توانی نقشه بکشی. الان باید فوری غذا پیدا کنی تا انرژی بگیری. من می‌توانم این کار را برایت

انجام بدهم. به من اعتماد کن. من دبی را برایت می‌آورم. حتی می‌توانم بدون اینکه کسی بفهمد، تو را داخل خانه‌شان ببرم.»

ایورا داد زد: «دارن! چه می‌گویی؟ من نمی‌خواهم. تو نمی‌توانی...»

مرلو ضربه محکمی به شکم ایورا زد و دهانش را بست. بعد گفت: «من چطور می‌توانم به تو اعتماد کنم؟ از کجا بدانم که فریبم

نمی‌دهی؟»

گفتم: «چطور می‌توانم فریبت بدهم؟ دست‌هایم را ببند. یک چاقو هم زیر گلویم بگذار. ایورا را جایی بگذار که وقتی تو را رساندم،

برگردم و او را ببرم. این طوری اگر خطایی بکنم، جان خودم و ایورا، را به خطر می‌اندازم. من دیوانه نیستم. می‌دانم که باید چه کار

کنم؟»

مرلو در حالی که چیزی را با خودش زمزمه می‌کرد، به فکر فرو رفت.

ایورا یواشکی گفت: «تو نباید این کار را بکنی!»

من هم به آرامی گفتم: «این تنها راه است.»

گفت: «منی خواهم زندگی دبی به‌خاطر من از دست برود.

ترجیح می‌دهم که خودم بمیرم.»

گفتم: «دیگر کاری نمی‌شود کرد.»

پرسید: «تو چطور می‌توانی این کار را بکنی؟ تو با آن دختر مثل

یک... یک...»

گفتم: «یک انسان!»

- می‌خواستم بگویم مثل یک حیوان رفتار می‌کنی.

خندیدم و گفتم: «من یک شبح هستم. تو بهترین دوستم

هستی و او هم کسی است که ازش بدم نمی‌آید.»

ایورا سر تکان داد و با ناراحتی گفت: «اصلاً نمی‌فهمم که چه

می‌گویی.» و رویش را از من برگرداند.

مرلو تصمیم خودش را گرفت و گفت: «باشد!»

چاقوهایش را برداشت و طناب پاهای مرا باز کرد. من با شدت

روی زمین افتادم. بعد گفت: «ما به پیشنهاد تو عمل می‌کنیم. ولی

اگر کنکی تو کارت باشد...»

گفتم: «اصلاً ولی تو هم باید یک قول به من بدهی!»

- چه قولی؟

- تا قول ندهی، هیچ‌جا نمی‌رویم.

پوزخندی زد و گفت: «عجب پسر باهوشی هستی! باشد، قول می‌دهم. دختر به جای ما را دبی به جای ایورا! خوب است؟»

سر تکان دادم و گفتم: «باید قول بدهی که وقتی کارت با دبی تمام شد، بگذاری من بروم و ایورا را آزاد کنم و مزاحم ما نشوی. باید قول بدهی که دیگر ما را اذیت نکنی.»

مرلو خندید و گفت: «وای! تو خیلی باهوشی! تقریباً مثل مرلو جوان! خیلی خوب، می‌گذارم که بروی. مانعت نمی‌شوم. بعدها هم کاری به کارت ندارم. ولی این یک قرارداد زمان‌دار است. یعنی اگر شما باز هم به این شهر برگردید و ما دوباره به هم برخورد کنیم، دیگر این قرارداد معتبر نیست.»

- موافقم!

- خیلی خوب، پس می‌توانیم شروع کنیم.

پرسیدم: «نمی‌خواهی چند تا از این طناب‌ها را باز کنی؟ این طوری راه رفتن سخت است.»

مرلو خندید و گفت: «همین طوری خوب است. این طوری خیالم راحت‌تر است که کلک نمی‌زنی.»

بعد من را به جلو هل داد تا راه بیفتم. تعادلم را به سختی حفظ کردم و نگاهی به ایورا انداختم. به او گفتم: «خیلی طول نمی‌کشد. قبل از سحر برمی‌گردم و با هم به خانه می‌رویم؛ به سیرک عجایب! باشد؟»

ایورا جوابم را نداد. حتی به من نگاه هم نکرد.

مرلو جلو افتاد و مرا راهنمایی کرد تا از آن دالان‌های پیچ‌درپیچ

بیرون بیایم. او برایم توضیح می‌داد که وقتی دستش به دبی برسد، با او چه می‌کند.

بعد ایستاد و لباسش را تکاند. اما من دست به لباسم نزددم. او گفت: «وقتی برگشتم، باید لباسم را عوض کنم. خیلی کثیف و نامرتب شده است. یعنی می‌توانم یک خیاط دیگر پیدا کنم؟»

گفتم: «چرا که نه؟»

ابرویی بالا انداخت و گفت: «یادت رفته؟»

بعد پوست کبود رنگش را نشانم داد و اضافه کرد: «به‌خاطر پوست عجیبم، هر وقت که خیاطی برایم لباس می‌دوزد، باید فوری او را بکشم. چون ممکن است برایم دردسر درست کند. البته اگر بشود، لباس می‌دوزم. ولی اصلاً لباسی اندازه من پیدا نمی‌شود.»

ضربه آرامی به شکم بزرگش زد و گفت: «بیا از خیابان پشتی برویم. این طوری کمتر دیده می‌شویم.»

در خیابان‌ها، پرنده پر نمی‌زد. چون شب کریمس بود و کسی از خانه‌اش بیرون نمی‌آمد. برف کمی آب شده بود و خیابان را لیز کرده بود. هر وقت ماشینی از کنارمان رد می‌شد، مرلو مرا روی زمین می‌انداخت تا کسی دست‌های بسته‌ام را نبیند. تمام بدنم خسته شده بود و هر وقت چیزی می‌گفتم، او فقط می‌خندید و می‌گفت: «محکم باش! تو باید بیشتر جان داشته باشی.»

بالاخره به خانه دبی رسیدیم. مرلو در تاریکی ایستاد و به خانه خیره شد. معلوم بود که هنوز تردید دارد. یک لحظه فکر کردم که شاید پشیمان شده باشد.

گفتم: «ترسیده‌ای؟»



۲۴

به سرعت از راهروها گذشتیم. مرلو جلوتر می‌رفت و با ناخن‌هایش روی دیوار خط می‌کشید تا وقتی من می‌خواستم برگردم و ایورا را ببرم، راه را پیدا کنم. این خیلی راحت‌تر از آن بود که بخواهم تمام آن پیچ‌وخم‌ها را در خاطرم حفظ کنم.

وقتی لازم می‌شد که از جایی بالا برویم یا در جایی سینه‌خیز برویم، مرلو مرا بغل می‌کرد. از اینکه آن قدر به او نزدیک می‌شدم، هیچ خوشم نمی‌آمد؛ نفسش بوی خون می‌داد. ولی در آن شرایط مجبور بودم. آخر، طناب‌های دستم را باز نکرده بود.

بالاخره از آن راهروها بیرون رفتیم. چنان گیج بودم که نزدیک بود زیر ماشین بروم. اما مرلو مرا کنار کشید و گفت: «مواظب باش! از موقعی که جسدها پیدا شده‌اند، پلیس در شهر می‌گردد و آدم‌های مشکوک را می‌گیرد. از این به بعد باید استخوان جسدها را با دقت بیشتری بسوزانم.»

گفت: «مرلو جوان از هیچ چیز نمی ترسد!»

- پس چرا معطلی؟

گفت: «هنوز هم باورم نمی شود که تو دوستت را دست من

بدهی.»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «هرچه بیشتر طول بدهی،

بیشتر مردد می شوم. من می دانم که چه کار می کنم و می دانم که

بعد حس خیلی بدی پیدا می کنم. ولی فعلاً فقط می خواهم ایورا را

نجات بدهم تا دو تایی به جای گرمی برویم و من پاهای یخ زده‌ام را

دراز کنم.»

مرلو ریزریز خندید و گفت: «ای نیمه شب بیچاره!»

او با ناخن‌های تیزش شیشه یکی از پنجره‌ها را برید. بعد

دستش را تو برد و در را باز کرد. به من هم گفت که داخل بروم.

او به دقت به صداهاى داخل خانه گوش می کرد و پرسید: «چند

نفر اینجا زندگی می کنند؟»

گفتم: «سه نفر؛ دبی و پدر و مادرش.»

- خواهر یا برادر ندارد؟

سر تکان دادم.

- کس دیگری نیست؟

جواب دادم: «فقط خودشان سه نفرند.»

زمزمه کنان گفتم: «وقتی کارم با دخترک تمام شد، باید یکی از

والدین او را هم بخورم.»

گفتم: «این در قرار ما نبود!»

- چى؟ من اصلاً نگفتم که چند تاي آنها را می خورم. البته شاید

بعد از خوردن آن دختر دیگر گرسنه نباشم. ولی یک شب

برمی گردم و یکی از والدینش را هم می برم. آنها این طوری فکر

می کنند که یک دشمن خانوادگی دارند.

غرغرکنان گفتم: «تو زیادی حرف می زنی.»

خندید و بعد با لحنی جدی گفت: «خوب، از پله‌ها برو بالا. اول

به اتاق خواب پدر و مادرش برو تا مطمئن بشویم که خواب‌اند.»

- الان نیمه شب است. اگر بیدار بودند، صدایشان را می شنیدیم.

گفت: «نمی خواهم با تردید پیش برویم.»

گفتم: «ببین، اگر می خواهی، من خودت را به اتاق آنها می برم تا

مطمئن بشوی. ولی این کار وقت تلف کردن است. بهتر نیست که

فوری سراغ اصل کاری برویم و قضیه را تمام کنیم.»

مرلو کمی فکر کرد و گفت: «خیلی خوب، ولی اگر آنها بیدار

شوند، بدان که مرلو جوان می کشدشان. بله، آنها را می کشم و این

تقصیر توست.»

گفتم: «باشد.» و از پله‌ها بالا رفتم.

بالا رفتن از پله‌ها برایم خیلی سخت بود. چون دست‌هایم بسته

بود، نمی توانستم راحت راه بروم و پشت سر هم سکندری

می خوردم. مرلو هم به‌خاطر این سکندری‌ها و سروصدایی که

ایجاد می کردم مدام نگران می شد و این طرف و آن طرف را نگاه

می کرد.

وقتی پشت در اتاق دبی رسیدیم، ایستادم و گفتم:

«همین جاست!»

مرلو مرا کنار کشید و خودش پشت در ایستاد. بعد با خنده گفت: «خوب، از همین جا بوی خونش را حس می‌کنم. تو هم بوی خونش را می‌فهمی؟ هان؟»

گفتم: «بله.»

او دستگیره را چرخاند و در را باز کرد. داخل اتاق خیلی تاریک بود. ولی چون ما از آن دالان‌های زیرزمینی بیرون آمده بودیم، چشممان زود به تاریکی عادت کرد.

مرلو نگاهی به اتاق انداخت و همه کسوها، کمدها، پوسترها، عکس‌های روی دیوار و درخت کریسمس کنار پنجره را از نظر گذراند.

دبی که زیر پتو خوابیده بود، کمی تکان خورد. انگار خواب بدی می‌دید. بوی تند خون در اتاق پخش بود.

مرلو بیرون را نگاه کرد. بعد دوباره به یاد من افتاد که جلو در ایستاده بودم. آمد، در را بست و گفت: «دارن شان، تا حالا مرگ کسی را دیده‌ای؟»

گفتم: «بله.»

«چیز خیلی عجیبی است، نه؟»

گفتم: «نه، وحشتناک است.»

مرلو گفت: «انگار تو نمی‌توانی زیبایی را ببینی، ولی عیبی ندارد.»

آخر، خیلی جوان هستی. وقتی بزرگ شوی، یاد می‌گیری.»

بعد چانه مرا با انگشتانش گرفت و ادامه داد: «می‌خواهم نگاه

کنی. می‌خواهم وقتی گلویش را می‌برم و خونش را می‌خورم، نگاهم کنی. تو باید ببینی که چطور عصاره جانش را می‌کشم و آن را مال خودم می‌کنم.»

سعی کردم صورتم را برگردانم. ولی او چانه‌ام را محکم نگه داشته بود. مرلو گفت: «اگر نگاه نکنی، مستقیم به اتاق پدر و مادرش می‌روم و آنها را هم می‌کشم. می‌فهمی؟»

داد زدم: «تو یک هیولایی!»

با لحنی تهدیدآمیز تکرار کرد: «می‌فهمی؟»

چانه‌ام را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: «خیلی خوب، نگاه می‌کنم.»

خندید و گفت: «حالا شدی یک پسر خوب! این طوری برای خودت هم بهتر است. شاید حتی بعد از اینکه کار مرا دیدی، دیگر همراه من بیایی و آن شبخ پیر را ول کنی و دستیار مرلو جوان بشوی. هان؟»

بدون اینکه تنفرم را پنهان کنم، گفتم: «خیال کردی!»

مرلو آرام و بی‌سروصدا به طرف دیگر اتاق رفت. دو چاقو از زیر لباسش درآورد و آنها را در هوا انداخت و گرفت. او خیلی آرام چاقوها را بالا می‌انداخت و می‌گرفت. بعد شروع کرد به زمزمه کردن و سوت زدن. البته صدای زمزمه‌اش را فقط گوش‌های تیزی مثل گوش‌های یک شبخ می‌شنیدند.

چیزی زیر پتو تکان خورد.

وقتی مرلو به شکارش نزدیک می‌شد، احساس می‌کردم که



۲۵

چاقوها در هوا چرخیدند و درست جایی فرود آمدند که گلوی دبی قرار داشت. اما انگار آنها روی بالش فرود آمدند! چاقوها به دبی نخوردند. چون دبی آنجا نبود! مرلو به موجود روی تخت نگاه کرد. چیزی که روی تخت بود پوزه داشت!

مرلو دیگر نمی توانست حرف بزند. به سختی گفت: «آ آ... ن...»
من خندیدم و گفتم: «آن یک بز است.»

مرلو حسایی گیج شده بود، گفت: «ولی... ولی... ولی...»
در حالی که او از دیدن آن صحنه حسایی گیج شده بود، ناگهان آقای کریسلی از درون کمده بیرون آمد. او با آن لباس سرخ و موهای نازنجی و زخم روی صورتش وحشی تر از مرلو به نظر می آمد.

مرلو وقتی آقای کریسلی را دید، خشکش زد. چشمان قرمزش

دچار تهوع شده ام. قلبم خیلی تند می زد. اگر مجبور نبودم نگاهش کنم، یک لحظه هم آنجا نمی ایستادم. صحنه وحشتناکی بود. مثل دیدن عنکبوتی بود که همه حواسش را روی یک پشه متمرکز می کند. البته این عنکبوت دو تا چاقو هم داشت، به جای پشه آدم می خورد و تارش را روی همه شهر انداخته بود.

مرلو به طرف در اتاق رفت، به تخت نزدیک شد و در فاصله نیم متری تخت ایستاد. بعد چیزی را از جیبش در آورد. خوب که نگاه کردم، دیدم آن یک کیسه است. او در کیسه را باز کرد، چیزی شبیه نمک از آن بیرون آورد و آن را روی زمین پاشید. می خواستم به رسم که آن چیست، ولی جرئت نداشتم حرف بزنم. گفتم شاید این هم یکی از رسم های شبح واره هاست که وقتی کسی را در خانه اش می کشند، باید اجرا کنند. آقای کریسلی گفته بود که آنها به آئین و رسومشان خیلی پایبندند.

او آن ماده نمک مانند را دور تخت ریخت و کلماتی را زیر لب تکرار کرد. وقتی کارش تمام شد، به طرف پایین تخت آمد و نگاهی به من انداخت تا مطمئن شود که من نگاهش می کنم. بعد با حرکت سریعی که من نتوانستم درست آن را ببینم، خودش را روی قریانی انداخت و هر دو چاقو را بر بدن او فرو آورد. انگار چاقوها بر گلوی دبی فرود آمدند و زندگی او به پایان رسید.

از حال رفت و پوست کبودش بی‌رنگ شد.

انتظار داشتیم، مثل فیلم‌هایی که قبلاً دیده بودم، کشمکش طولانی و پرهیجانی در بگیرد. فکر می‌کردم که آنها ابتدا یکدیگر را تهدید می‌کنند و بدوبیراه می‌گویند، و بعد آقای کرپسلی یک دشنه یا چاقو را به طرف مرلو پرت می‌کند و خلاصه به جان هم می‌افتند تا اینکه بعد از زد و خوردهای زیاد، هر دو خسته و زخمی، کار را به آخر برسانند.

ولی این‌طور نشد. این جنگ میان دو موجود وحشتناک بود که فقط عاشق کشتن یکدیگر بودند، نه آفریدن صحنه‌های پرهیجان و جنجالی. نبرد آنها، فقط چهار حرکت داشت و در چند ثانیه به آخر رسید.

حرکت اول را آقای کرپسلی انجام داد. او دست راستش را بالا برد و چاقویی را در هوا انداخت. چاقو در سمت چپ سینه مرلو فرو رفت. فقط چند سانتیمتر تا قلبش فاصله داشت. مرلو روی زمین نشست و فریاد کشید.

به محض اینکه دهان او باز شد، آقای کرپسلی جلو پرید. او با یک پرش بلند به کنار تخت رسید و در برابر آن موجود دیوانه قرار گرفت.

این دومین حرکت بود.

حرکت سوم را مرلو انجام داد. او با دستپاچگی، چاقوی دست چپش را به طرف آقای کرپسلی پرت کرد. چاقو با چنان سرعتی در هوا پرواز کرد که اگر به هدف می‌خورد، زندگی کرپسلی به آخر

می‌رسید. اما این چاقو به هدف نخورد و از چند سانتیمتری بالای سر او گذشت.

در زمانی که مرلو دست چپش را برای پرتاب چاقو بلند کرد، زخم روی سینه‌اش باز شد. در همین لحظه، کرپسلی با دست خالی ضربه‌ای به سوی مرلو حواله کرد و چون موقع وارد کردن این ضربه، انگشتانش را باز نگه‌داشته بود، هر پنج ناخن بلند و تیزش مثل پنج تیغه چاقو در شکم مرلو فرو رفت.

وقتی می‌گوییم: «در شکم او فرو رفت»، یعنی واقعاً در شکم او

فرو رفت!

مرلو نفس نفس زد و بی‌حرکت شد. چاقوی دوم از دستش به زمین افتاد و نگاه او روی آن خیره ماند. دست آقای کرپسلی تا مچ در شکم مرلو بود.

آقای کرپسلی یک لحظه صبر کرد و بعد دستش را به سرعت بیرون کشید. با این حرکت، روده‌ها و سیل وحشتناکی از خون تیره مرلو از شکمش بیرون ریخت.

مرلو نالید و زانوهایش خم شد، طوری که بز بیچاره را زیر هیکلش له کرد. او از روی تخت پایین افتاد و وقتی غلتید و به پشت روی زمین قرار گرفت، سعی کرد شکاف شکمش را با آب دهان خود ببندد.

اما آن شکاف خیلی عمیق بود و او نمی‌توانست برایش کاری بکند. خون به شدت جریان داشت و بند نمی‌آمد. کار او تمام شده بود.

او شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «او الان بی خطر است. تصمیم با خودت است.»

تصمیم گرفتم خم شوم تا ببینم که مرلو در حال مرگ چه می‌خواهد بگوید، خم شدم. او فقط چند ثانیه فرصت داشت.

چشمان سرخش بی‌هدف در اطراف می‌چرخیدند. به زحمت دهانش را باز کرد و تا جایی که می‌توانست سرش را بالا آورد. چیزی را در گوشم زمزمه کرد که آن را درست نشنیدم.

به او گفتم: «نفهمیدم چه گفتی. دوباره بگو!» و سرم را به دهانش نزدیک کردم.

مرلو دوباره دهانش را باز کرد و بعد با آخرین نفسی که برایش باقی مانده بود، چیزی را که به نظرش خیلی مهم بود، گفت: «پوپسر با باهوش، هان؟»

بعد آرام خندید و سرش روی زمین افتاد. او مُرد.

آقای کرپسلی بالای سر مرلو آمد، یکی از ملافه‌های تخت را برداشت و دستش را با آن پاک کرد. صورتش بی‌رنگ شده بود. اما به نظر نمی‌رسید که از کار خود خوشحال یا ناراحت باشد.

بعد از چند دقیقه، مرلو فهمید که دیگر نمی‌تواند هیچ امیدی به زنده ماندن داشته باشد. او سینه‌خیز به طرف من آمد و در چشم‌های من خیره شد. از درد، دندان‌هایش را بر هم می‌سایید.

با ترس و لرز گفتم: «آقای کرپسلی!»

آقای کرپسلی نگاهی به او انداخت و گفت: «نگران نباش! نمی‌تواند کاری بکند.»

ولی برای اینکه نترسم، کنار من ایستاد.

مرلو تا مدتی طولانی زجر کشید و روی زمین خزید. دلم برایش می‌سوخت. ولی وقتی به ایورا فکر می‌کردم که وارونه از سقف آویزان بود، و به دبی که قرار بود کشته شود، می‌دیدم هر بلایی سر او بیاید حقش است.

مرلو چند بار از نفس افتاد و من فکر کردم که دیگر می‌میرد. ولی انگار می‌خواست آخرین حرفش را بگوید. اگر چه او می‌دانست که دیگر نفس‌های آخر را می‌کشد، اما برای گفتن چیزی همچنان تلاش می‌کرد.

او با صورت به پای من افتاد. به سختی نفس می‌کشید و خون به شدت از دهانش بیرون می‌زد. می‌دانستم که دیگر کارش تمام است. با انگشت به من اشاره کرد تا خم شوم.

نگاهی به آقای کرپسلی انداختم.

هنوز خواب بودند، آوردیم در سرجایشان گذاشتیم.

می دانید قضیه چه بود؟ هدیه‌ای که من آن شب به خانه دبی بردم، در واقع کیکی آنوده به نوعی دارو بود که آقای کرپسلی آن را درست کرده بود و اگر کسی از آن می خورد، تا چند ساعت بیهوش می ماند. من خودم از آن کیک نخوردم و فقط وانمود کردم که می خورم. ولی هر سه آنها از آن کیک خوردند و بعد از ده دقیقه بیهوش شدند. البته آن دارو هیچ ضرری برایشان نداشت. فقط تا چند ساعت آنها را خواب نگه می داشت و سبب می شد که وقتی آنها بیدار می شوند، چیزی از شب قبل را به یاد نیاورند. از تصور اینکه آنها روز بعد خود را با لباس های رسمی در رختخواب می دیدند و چه خیالاتی می کردند، خنده ام می گرفت. این قضیه برای همیشه یک راز باقی ماند و آنها هرگز نمی توانستند از آن سر در آورند.

نقشه ما خیلی کامل نبود. خیلی چیزها ممکن بود درست پیش نرود. همان اول که من و آقای کرپسلی به ظاهر با هم دعوا کردیم و در زیرزمین از هم جدا شدیم، هیچ مطمئن نبودیم که مرلو دنبالمان است یا نه. وقتی من و مرلو به طرف خانه دبی راه افتادیم هم هیچ تضمینی نبود که او مرا در راه نکشد. همین طور وقتی برایش دلیل می آوردم که نباید مرا بکشد، ممکن بود او حرف مرا قبول نکند... یا در مورد قانون ژنرال ها که گفتم لغو شده است، ممکن بود حرفم را باور نکند. ولی به هر حال، همه چیز دست به دست هم داد و درست شد.



۲۶

ما جسد مرلو را در یک کیسه پلاستیکی بزرگ و سیاه رنگ گذاشتیم تا آن را در یکی از همان راهروهای بیندازیم که خودش خیلی به آنها علاقه داشت. آنجا بهتر از هر جای دیگری برای او بود. بز را هم در یک کیسه انداختیم و چند سوراخ روی آن ایجاد کردیم تا حیوان از بی هوایی نمیرد. من خودم آن بز را از باغ وحش دزدیده بودم و فکر می کردم که آن شب به جای دبی کشته می شود. آقای کرپسلی می گفت که آن را به سیرک عجایب ببریم تا غذای مار ایورا یا آدم کوچولوها شود. اما من گفتم که بهتر است آزادش کنیم.

بعد شروع کردیم به تمیز کردن اتاق. مرلو همه جا را خونی کرده بود. نمی خواستیم خانواده هملاک از قضیه بو ببرند. با اینکه خیلی سریع کار کردیم، کارمان حدود دو ساعت طول کشید. وقتی همه جا به شکل اول در آمد، رفتیم و دبی و والدینش را که

متقاعد کردن مرئوس برای عوض کردن دبی با ایورا مهم‌ترین قسمت نقشه بود. برای این کار، باید بازی خیلی داغی راه می‌انداختیم. اگر ناگهان و بدون مقدمه چینی این پیشنهاد را می‌دادم، ممکن بود مرئوس شک کند. البته به نظر من او اصلاً حواسش جمع نبود. در غیر این صورت، کلک ما نمی‌گرفت و او موضوع را می‌فهمید.

بعد از همه اینها، کشتن مرئوس هم خیلی مهم بود. ممکن بود که در این کشمکش، آقای کرپسلی از پا در آید و اگر این طور می‌شد، هر شش نفر ما کشته می‌شدیم؛ آقای کرپسلی و من و ایورا و دبی و جس و دنا.

ما بازی خطرناکی را شروع کرده بودیم و خوشبختانه بخت یاریمان کرد. نمی‌دانم که آیا به خطر انداختن زندگی پنج نفر برای نجات یک نفر، کار درستی بود یا نه! شاید هم درست نبود. ولی او یک انسان بود و نقشه ما هر عیبی که داشت، این خوبی را هم داشت که سبب می‌شد موجود خونخواری از روی زمین برداشته شود و انسان‌های بسیاری از مرگ نجات یابند.

ملافه تمیزی را روی دبی کشیدم. او آرام خوابیده بود. فقط جای زخم کوچکی روی بازویش دیده می‌شد که احتمالاً کار آقای کرپسلی بود. آخر، او برای اجرای این نقشه به خون احتیاج داشت! نگاهی به آقای کرپسلی انداختم و گفتم: «کارت عالی بود! متشکرم.»

خندید و گفت: «من کاری را که لازم بود انجام دادم. اما این

نقشه تو بود. در واقع، من باید از تو تشکر کنم. شاید هم اصلاً لازم نباشد که هیچ کدامان از دیگری تشکر کند.»

پرسیدم: «حالا اگر شیخ‌واره‌ها بفهمند که ما او را کشته‌ایم، چه می‌شود؟ دنبلمان می‌آیند؟»

آقای کرپسلی گفت: «امیدوارم که جس‌دش را پیدا نکنند. اما اگر هم آن را پیدا کنند، تقریباً غیرممکن است که بفهمند کار ما بوده است.»

دوباره اصرار کردم و پرسیدم: «حالا اگر بفهمند، چی؟»
گفت: «بعد ما را می‌گیرند و به آخر زمین می‌برند و می‌کشند. آنجا دیگر کاری از دست ما بر نمی‌آید. آنها چند نفری می‌آیند و ژنرال‌ها هم دیگر نمی‌توانند از ما دفاع کنند.»
گفتم: «وای! کاش این سؤال را نپرسیده بودم!»
- دوست داشتی که دروغ بشنوی؟

سر تکان دادم و با خنده گفتم: «نه، اما فکر کنم که اگر این قضیه را به ایورا نگوئیم، بهتر باشد. اگر نداند، هیچ وقت نگران نمی‌شود. البته او الان خیلی از دست من عصبانی است. فکر می‌کرد که من واقعاً می‌خواهم دبی را به دست مرئوس بدهم. او خیلی آتشی است!»
آقای کرپسلی با اطمینان گفت: «اگر حقیقت را برایش بگوئیم، او هم آرام می‌شود. حالا می‌آیی سراغش برویم و به دادش برسیم؟»

با تردید به دبی نگاه کردم و گفتم: «بگذار خداحافظی کنم.»
آقای کرپسلی گفت: «البته، ولی زیاد طولش نده! نمی‌خواهم

تمام فردا را در آن دخمه بگذرانم. بیرون، منتظرت هستم.» و رفت. ساعت را نگاه کردم. تقریباً چهار صبح بود. یعنی دیگر کریسمس شده بود. با عجله، درخت کریسمس را آوردم و کنار تخت دبی گذاشتم. در جعبه تزیینات را باز کردم و سعی کردم که درخت را خیلی با سلیقه تزیین کنم. بعد، سر دبی را طوری چرخاندم که رو به درخت باشد. این طوری، وقتی چشم‌هایش را باز می‌کرد، اولین چیزی که می‌دید، درخت کریسمس بود.

دلم نمی‌خواست بدون خداحافظی او را ترک کنم. آن طوری همیشه چشم به راه می‌ماند. اما با دیدن درخت کریسمس و تزیینات آن فهمید که من مجبور بوده‌ام با عجله بروم.

چند لحظه ایستادم و اتاقش را نگاه کردم. دلم می‌خواست دوربین داشته‌م و عکس می‌گرفتم. ولی لازم نبود؛ چهره دبی و همه خاطرات خانواده هملاک همیشه در ذهنم می‌ماند. این خاطره، مثل یاد اعضای خانواده‌ام و چهره‌ی سام هیچ‌وقت از ذهنم خارج نمی‌شود.

کمی جلو رفتم و به آرامی گفتم: «دبی، کریسمس مبارک!»

از اتاق بیرون آمدم و در را پشت سرم بستم تا به سراغ ایورا